

## دشمن در شهر مورچه ها

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچ کس نبود...



یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچ کس نبود

توی شهر مورچه ها همه چیز مرتب و منظم بود. همه ی مورچه ها دانه جمع می کردند و به انبارها می بردند تا برای فصل زمستان به اندازه ی کافی غذا داشته باشند.

ناگهان صدای فریاد نگهبانی که جلوی دروازه ی شهر ایستاده بود بلند شد. او فریاد زد: «#171;آهای مراقب باشید! دشمن به ما حمله کرده است.»

همه ی مورچه ها آماده ی دفاع از شهر شدند. زنبور قرمز بزرگی سعی می کرد به زور وارد شهر شود. نگهبان ها نیزه هایشان را به سوی او نشانه گرفتند اما زنبور آن قدر بزرگ و قوی بود که همه را به گوشه ای انداخت و به زحمت از دروازه ی شهر عبور کرد و وارد دالان ورودی شهر شد.

چندتا از نگهبان ها زیر بدن او له شدند. زنبور بزرگ می خواست به زور از دالان تنگ ورودی شهر عبور کند اما هیکل درشتش در آن دالان جا نمی شد و با هر حرکت او، قسمتی از دالان خراب می شد.

مورچه ها که دیدند اگر کاری نکنند، زنبور قرمز تمام لانه هایشان را ویران می کند، همه با هم به او حمله کردند. آنها به سر زنبور ریختند و تا می توانستند گازش گرفتند و کتکش زدند. زنبور قرمز عصبانی شد و خواست مورچه ها را از خودش دور کند. بدنش را تکان داد و تعداد زیادی از مورچه ها را پایین ریخت اما یک دسته ی دیگر از مورچه ها به او حمله کردند و گازش گرفتند.

زنبور قرمز که دید زورش به آنها نمی رسد، از همان راهی که آمده بود برگشت و پرید و فرار کرد. مورچه های سالم به کمک مورچه های زخمی آمدند و آنها را به بیمارستان رساندند. بعد از آن هم، با کمک همدیگر دروازه و دالانی را که زنبور قرمز خراب کرده بود، تعمیر کردند و ساختند.

زنبور قرمز که خیال می کرد مورچه ها موجودات ضعیف و ناتوانی هستند، وقتی اتحاد و همکاری آنها را دید، فهمید که اشتباه کرده است. او فهمید که وقتی مورچه های کوچک با یکدیگر همکاری می کنند، قدرتشان زیاد می شود و می توانند دشمنانشان را شکست بدهند.

زنبور قرمز با خودش گفت: «#171; این مورچه ها مرا خیلی زود از شهرشان بیرون کردند. شاید اگر به جای من یک شیر هم وارد لانه می شد، آنها همین بلا را به سرش می آوردند و شکستش می دادند